



# بوی پاییز

♦ دکتر مظاهر مصفا - مدیر گروه ادبیات فارسی دانشگاه تهران

نکته‌ها ز آن مرا مانده در یاد هرچه جز آرزو باد بنیاد	گفت در گوش من داستانی زندگی گفت جز آرزو نیست	آمد از بیستونم نسیمی نازنازان چو دُرّ یتیمی	باز در سایه‌ی طاق بستان گویدم می‌رسد یار دیرین
آن‌چه در دست و در دیده داری چیده داری و پرچیده داری	زندگی گفت جمله سراب است جز سراب آن‌چه در دست‌ودیده است	دار دیده به ره بهر دیدار چشم دارم که گردد پدیدار	خیز بهر پذیره بیارای چشم بگشای بهر تماشا
خفته رؤیا و ناخفته رؤیاست گفته رؤیا و ناگفته رؤیاست	زندگی گفت رؤیای محض است قصه‌ی روز و افسانه‌ی شب	با همان خال‌وخط با همان روی با همان قدّ و بالای دل‌جوی	آید آن آرزوی جوانی باهمان چشم و ابروی دلکش
کز جوانی بدو مهر بستی عهد بس نازنین گر شکستی	من همان آرزوی سیاهم عهد تو استوارست با او	غرق سی ساله خواب و خیالم روز و شب هفته و ماه و سالم	من شناور به دریای تشویش می‌زنم نقش بر پرده‌ی چشم
گر نگردهد فزون کم نگردهد قامت آرزو خم نگردهد	آرزو خوان احسان مولاست آرزومند را بشکند پشت	می‌پریم در هوای خیالی سر زهر شور جز دوست خالی	می‌گشایم پر و بال در خواب دل پُر از شوق دیدار دلدار
با همان قامت و روی اویم او اگر نیستیم اوی اویم	بعد سی سال آنم که دیدی یا نه ز آن جسم و جانم مثالی	بر سرم آمد آن یار شیرین تازه سروی ز بستان دیرین	باز بینم که در خاک خسرو از درختی کهن شاخه‌یی نو
آرزویت جوان ماند بر جای از جوانی همان ماند بر جای	پیرگشتی تو گر از مه و سال تا بدین روز پاییز پیری	اینک آن شان و شکل و شمایل دانمش خواب اگر نیست حایل	اینک آن دُرّ خوشاب مشکین این همان است یا آن همین است
دید خواهی بدین حال ایارم من مه ترک چینی‌تبارم	در تموزم بدین حال دیدی شد ترازو تراز آفتاب‌ت	پنجه در پنجه پر در پرم برد سینه بر سینه‌ام داد و افشرد	چشم در چشم یاقوت در لعل تا یک آغوش گردد دو آغوش
گر تو را نوبهاران خزان گشت ماه رویت تباه از کمان گشت	من همان نوبهارم که بودم قامت تیریت شد کمانی	هستی و نیستی بردم از یاد نیستی هستی باد بنیاد	زیر گیسوی پُرچین و تابش هستی م‌ظلمتی بود خاموش
شاد اگرچه شبی خفت با من داستان مرا گفت با من	از پس سی بهار غم‌آلود قصه‌ی سرد پاییز سر کرد	در من افتاد و در تار و پودم وز دل شعله برخاست دودم	هم‌چو آتش که افتد به نی‌زار از دلم شعله‌ی شوق سر زد
رنگی از نوبهار و خزان ریخت طرحی از گردش آسمان ریخت	اشکی از دیده بر رویم افشاند زرگری کرد و شد رنگ زر نیز	گشت باران و بر خاک من ریخت چنگ‌زد در من و با من آمیخت	هم‌چو ابری سیه تشنه‌ی خاک دید خاک مرا تشنه‌ی آب
آمد و روی از من نهان کرد ماندم و مانده‌ام مانده‌ی درد	تا در شهر پاییز با من خیس‌وخسته در آن زرگرستان	من نه بیدار نه خواب بودم بحری از آتش و آب بودم	بخت بیدار من بود و با او غرق آن آب آتش برافروز

تلخ مرطوب مجروح غم‌ناک نقره‌یی لاجوردی طلائی	باد می‌خیزد از برگ‌زاران برگ می‌ریزد از شاخ‌ساران	تا ز بیداد پاییز گوید در رگ من به مظلومی برگ	از رگ برگ خون می‌زند جوش خون ز شور جنون می‌زند جوش
بر سر برگ‌ها می‌نهم پای آخ در دست فریاد هر شاخ	نالہ می‌خیزد از نای هر برگ وای مرگ‌است آوای هر برگ	نالہ کردند و در هم شکستند بلبلان سرد و خاموش ماندند	برگ‌ها زیر گام زمانه سر نکردند دیگر ترانه
گردد از شاخ‌ساران بی‌برگ خیزد از سینه‌ی دردمندم	پیکر لاغر باد زخمی نالہ مجروح فریاد زخمی	حاکم خاک را سگه‌ی زر روی هر سگه غولی‌ست خفته	پایزه می‌دهد شاه پاییز چشم هر غول را هول چنگیز
خشک‌بی‌برگ افسرده عریان باغ پژمرده آزرده دل مرد	گل‌بُنان را غم باغ دارد از غم گل‌بُنان داغ دارد	بود پاویز گر روز هیجا با هلاکو و چنگیز پاییز	با هلاکو و چنگیز ما را نیست دردا که پاویز ما را
هفت‌خط رنگ‌ریزان پاییز برگ‌ریزان کنند و به هر برگ	هفت رنگی ز پاییز سازند سرخ و زردی دل‌انگیز سازند	مهرگان آمد و زنده شد باز می‌گشاید ورق بر ورق باد	یاد پاییزهای غم‌انگیز از کتاب غم‌انگیز پاییز
رنگ رزوار گویی به نیرنگ یک‌به‌یک برگ‌ها را به هر هفت	هفت خم در پس دست دارند اندر آرند و یک‌یک برآرند	برگ‌ریز خزانی درافگند از نفس‌های زخمی که زد باد	در دلم سوز در سینه‌ام شور زخم‌های کهن گشت ناسور
هفت خم خانه را آینه‌ی زنگ رنگ و نیرنگ چرخ برین را	برگ‌ها رنگ‌رنگین کمان‌اند برگ‌های خزانی نشان‌اند	خیزخیزان خزان خزنده ریزریزان دم برگ‌ریزان	می‌خزد در درون دل من می‌وزد می‌برد حاصل من
رنگ رز خواند آن کوبهاران نیست تا بیند اکنون که باشد	زرگری کرد نسبت به پاییز زرگر مهرگان رنگ رز نیز	تلخ و شیرین پاییزام سال شادی‌وغم چو با هم درآمیخت	در هم آمیزدم شادی و غم خاست بوی جراحت زهر هم
قمری ک سر فروبرده در بال یوسفی جفتِ گم‌کرده را پر	بر سر سرو چون بید لرزد در بر بید چون دید لرزد	سوز سرمای جان‌سوز آذر سردی خاک دم سردی آب	سینه‌ی سوزناکم بسوزد سربه‌سر آب و خاکم بسوزد
سر فروکرده در طوقه‌ی چاه دوخته چشم بر جای خرمن	یا هویی شکوه با چاه گوید یتھویی دانه از گاه گوید	بوستان‌زار تاراج پاییز رنج دل سوز بلبل غم گل	باغ‌بان را غم باغ ویران درد جان‌گاه من داغ ایران
حلقه‌سان کرمکی بسته بر نوک جفت‌جویان ز سرمای برکه	جوجگک را هراسان چغوکی غور غوری کند ماده غوکی	یاد تاریخ تاریک مانده رنج فرهنگ بر باد رفته	تار و پود مرا داد بر باد از نهادم برآورد فریاد
بشمرد مانده‌ی جوجگان را کدری و کبک پر بر سر آرند	ماکیان خسته از بیم پوشک پر بر آوردگان را یک‌یک	گر خزان روز جشن‌مغان است کوی آذرکده از که جویم	زند خوان کو و کو باژو برسم راه دیر مغان از که پرسم
سرو بالابلند سم‌رخوان کاین همه خامشی بوستان را	داستان‌گوی بیداد بادست حاصل بانگ و فریاد بادست	باد بیداد سرمای جان‌سوز پیری و درد و پژمردگی عزم	سوی بُستان من عزم دارد بهر تاراج من جزم دارد
آهوی آفتاب از ترازو وز دل تیره‌ی تیر دم سرد	جانب خانه‌ی کژدم آید سوی چله‌ی کمان می‌گراید	چشم از خشم بر من گشاید تیر بارد کند تیغ تیغم	شیر آهنگ آهوی خورشید چشم‌دارم چو بر روی خورشید
زاغ داستان‌سرای است در باغ گل‌بُن از درد هجر هزاران	باغ پاس دل زاغ دارد بر سرو روی سد داغ دارد	گردنم بار بر گردن دوش بار تن گردن و دست و دوشم	دست باری‌ست بر دوش گردن وین همه بار بر گردن من
دل پُر از خون‌گریبان زده چاک تیغ بیداد باد خزانی	حقه‌گردد بلوک اناران بفگند پنجه‌های چناران	گاه آشفته از دست درد دستم باردم اشک هر لحظه بر روی	گاه از درد دستم پریشان داردم آه هر دم پریشان

استخوان مرا توتیا کرد آن چه با شمع باد صبا کرد	جور زن توسنی های فرزند پیش بیدادشان عین دادست	موسم برگریز من آمد از برای ستیز من آمد	وه که در برگریز مروّت تیغ بیداد بر دست پاییز
عمر در دست تاراج پیری ست باج تأخیر قبحور دیری ست	عمرشان باد و شادی که ما را بار دردی که بر دوش داریم	یعنی از عمر سالی دگر شد گویدم راه اگر مختصر شد	آمد از راه پاییز دیگر سرنهم در قدم های پاییز
از تو یک تیغ سد گردن از من سر سوی دار آوردن از من	ای زمانه ز کشتن چه ترسی دار بر دار و بانگی برآور	خیز از جای و خونریز من باش آخرین فصل پاییز من باش	گر نه ای مهربان مهرگانا از تو می خواهم ای فصل پاییز
چل خزان ز آتشم دور دارد خالقم کی در آتش گذارد	صوم یومی به راه خداوند صائم الّذهر عیشم به تقدیر	خاکتم باد بیضا مرا بیز لطف کن برگریزا مرا ریز	بیختی برگ را بر سر خاک از دمت خشک شد برگ و بارم
چند در هول و تشویش مانم خوارتر گردم از بیش مانم	زیر بار گران شب و روز عمر در محنت و مسکنت رفت	حسرت انگیز و خوارست پاییز عارفان را بهارست پاییز	گرچه در چشم اهل تفرّج آن شنیدم که از روی عبرت
در نهان خانه ی شب گریزم در دم افعی تب گریزم	از بد روز مجروح و خونین از دم عقرب تب هراسان	حیرتم از هیاهوی بادست پر ز یاحق و یاهوی بادست	در شبستان بستان خاموش گوش خاموش مدهوش بستان
تا نهم بر سر دامن روز تیربارند از مکمن روز	از گریبان شب سر بر آرم بر سرم سدهزاران کمان دار	برگ و بار تعلق فروریخت دست در دامن باد آویخت	از بر و بازوی شاخ ساران دار بی برگ و بار درختان
بر سر بردن جانی ای بخت کافر مگر مسلمانی ای بخت	تن به خاکم کشاندی به خواری زنگی هندوی ترک خویی	دفتر اعتبار زمانه این چنین است کار زمانه	مهرگان دفتر اعتبارست در پی هر بهاران خزانی
بی وفا روسپی خانه بر دوش می کند یار کهنه فراموش	بخت پتیاره یی جاف جاف است یار نو چون به دست آورد زود	قحبه ی کور دان باده ی شور دل بدین دل مده گرنه ای کور	گنده پیر جهان و وصالش تن بدین عیش ننگین میالای
یار نو چون که آید به بازار جامه ی کهنه گردد دل آزار	یار کهنه دل آزار گردد رخت نو چون به نوروز پوشی	داوری هاست بد حکم ها تلخ قاضیان تالی قاضی بلخ	وه که در ملک پاییز آباد حاکمان حاکمان سدومی
چون به ناچار دولت رها کرد اشتری را سر از تن جدا کرد	آن شنیدم که سرکرده ی زند تیغ زد آزمون را به زخمی	هر درختی ست داری درین باغ هر که دارد گذاری درین باغ	گر سر دار داری درون آی سر دهد بر سر دار بر باد
بازوانم قوی تیغ تیزست طالع باژگون در ستیزست	گفت نه ناتوانم نه بددل بیمم از دشمنان نیست با من	زخم دار خزان پدر بود آذر مادر مهرور بود	در بهار جوانی دل من فرودین سوز من روز نوروز
در تب و تاب و بی تاب ماندم من همه عمر بی خواب ماندم	من هم از جور بخت رسن تاب نیست بیدار بختم و گر نه	دیدم افتاده در شست شستم بستم و نقش بر آب بستم	پنجه ی پنجم تا رها کرد سختم و حاصل باد سختم
از پی نیستی یار من باش مرگ را گو خریدار من باش	گر به هستی نه ای یارم ای بخت گر خریدار من نیستی تو	رفت بر باد و بر باد رفتم رفت از یاد و از یاد رفتم	رنج عمرم ز بیداد یاران سعی و صدق چهل ساله ی من

ماهنامه ی حافظ در هفته ی اول هر ماه  
منتشر می شود.

حافظ را با یک تلفن مشترک شوید.  
۶۹۶۸۴۸۸